



# ایران بانو کنار آتش

همه ما خاطره‌هایی فراموش ناشدنی داریم از لرزیدن ناگهانی دل‌های ایرانیان برای ایرانیان

ناصر علاقی‌ندان



غلطان بر گونه‌های ایران بانو و ما و این قاب مهاجم و دل شب و آه و داغ ایران بانو. او به زبان محلی می‌خواند و می‌گریست. پیرزن انگار داشت با یکی حرف می‌زد. ساعتی گذشت تا توانستم بپرسم و ایران بانو توانست داستانش را بگوید.

پرسیده بودم مادر جان چی شده، خدا بهتون صبر بده با کی دارید حرف می‌زنید؟

ایران بانو همان‌طور نشست کنار آتش؛ به پهنه پیش روی ما اشاره کرد و به سخن آمد:

«اینجا، همین خرابه‌ها تا همین دو روز پیش محله ما بود مادر جان. دارم بهش میگم آخه من جواب اینا رو چی بدم به خودش قسم رفیق نیمه‌راه نبودم. میگم قربان حکمتت چرا آخه من بمانم این‌ها زیر آوار باشند؟ این هم شد عاقبت؟»

ایران بانو با حوصله به جای جای محله اشاره می‌کرد و خانه‌های دختران و پسران، برادرها و خواهرهایش و فرزندان آن‌ها و عروس و دامادهایشان و همسایه‌ها را نشان می‌کرد. با اسم و خاطره‌های تلخ و شیرین. گاه بغض می‌کرد گاهی شاد می‌شد لبخند هم می‌زد. در آخر اما داستانی مفصل از مهربانی محله گفت.

اهالی محله، ایران بانو را یک روز حسابی غافلگیر می‌کنند؛ آن‌ها پولی جمع کرده، بلیط گرفته و مبلغی هم برای خرج راه و اقامت تدارک دیده‌اند تا او به سفری که بزرگ‌ترین آرزویش بوده برود. پیرزن عازم می‌شود حتی یک روز پیش از بازگشتش به بم، اطلاعات هتل به ایران بانو خبر داده بود محله را برای روز رسیدنش به خانه، چراغانی کرده‌اند.

ایران بانو یک روز بعد از زلزله به بم و خانه و محله آمده بود با سوغاتی. چمدانی پر از مهر و تسبیح از جنس تربت امام حسین (ع).

رؤیاهای بیگانگان بد سرشت و دشمنان بدسگال این بوم و بر البته که به کابوس پریشان بدل و تعبیر خواهد شد. درست است که همه ما خاطره‌هایی فراموش ناشدنی داریم از لرزیدن ناگهانی دل‌های ایرانیان برای ایرانیان، چنان لرزیدنی که قله‌های مهربانی را روشن و بیدارتر می‌سازد. چنان بیداری‌ای که جاری شدن گدازه‌های عشق و نوع دوستی ما حتی زلزله‌ها را به تعظیم وادار کرده. مراقب باشیم مبادا چینی نازک خاطر مهربان ایرانیان ترک بردارد.

آن سال، آن روز پیش از ظهر، یعنی ساعتی پس از حادثه، خبردار و فوری راهی شدیم. مشهد-بم؛ هزار و ۱۰۰ کیلومتر. طلوع فجر روز بعد رسیدیم. تا شب نشده، هر چه گذشت، بماند در اوراق و سطور روزنامه‌های همان ایام.

شب که شد خسته و کوفته، ذهن و دیده و شنیده‌ها لبریز از حیرت و سوختن، چه سوختنی؛ این، شب دوم بعد از حادثه زلزله است. آقای ارباب‌زی عزیز پذیرفت به جای استراحت توی ویرانه‌های مهیب شب شهر زلزله‌زده، هم بیدار با زنده‌یاب‌ها و بازماندگان عزیز از دست داده و عزیز گم کرده باشیم و برویم در شهر چرخ بزنیم بلکه مثل همه لحظه‌های روزی که گذشته سراغ یکی دیگر را بگیریم و اسیر قصه‌ای تازه شویم.

تا ندیده و نبوده باشید؛ شب شهر ویران و قیرفام و تنیده با ناله‌های داغ آدم‌ها و جیغ شغال‌ها و کفتارها و لولیدن سارقان وحشی‌تر از گرگ‌سانان را نمی‌توانید تصور کنید، بگذریم. ساعتی گذشت.

بس که تاریکی و سکوت سهمگین، بیشتر و بیشتر می‌شد به تصور اینکه داریم از شهر خارج می‌شویم؛ قصد کردیم، برگردیم که سیدحمید هاشمی در آن دورترها بوته بزرگ آتشی بی‌قرار دید. پس ما پیش راندم تا برسیم به آتش. زبانه‌های عزا دار آتش بر سر و سینه می‌کوفتند، به بالا و بالا می‌شتافتند تا گم شدن تا فقط بماند آن پیرانه حزین و برق ستاره‌های